

آب خروسی

به یاد نصرت

۱۵ دی - آقای مرادی چهل ساله؛ ده روزی است که در بخش ما بستری است. این دومین سکتهاش است. بخش بزرگی از ماهیچه‌های قلبش از کار افتاده و میزان گرفتگی رگ‌هایش بسیار زیاد است. بی رمق نگاه می‌کند. گویی دست از جان شسته. به هر کدام از بستگانش وقت بسیار کمی داده می‌شود تا او را ببینند و احیاناً چند کلمه رد و بدل کنند.

۱۶ دی - همسر آقای مرادی هر روز تمام وقت ملاقات می‌آید پشت شیشه‌های سی سی یو می‌ایستد و زیر لب دعا می‌خواند. به یکی از همکاران ما گفته می‌ترسد. گفته که روزی ۸ ساعت قرآن می‌خواند، اما هم چنان می‌ترسد. بچه‌هایش را گاهی با خود می‌آورد. آن‌ها می‌روند و دست پدرشان را لمس می‌کنند، یا می‌بوسند و بیرون می‌آیند. مادر آقای مرادی که این روزها مورد توجه پرستاران بخش است، طفلک هر روز با یک پیاله آب خروس می‌آید بالای سر پسرش. نمی‌دانم کی به او گفته اگر خروس جوانی را خوب بپزد تا آبش یک لیوان بشود، و هر روز آن را به پسرش بخوراند، قلبش قوت می‌گیرد. خدا می‌داند هر روز چه جوری یک خروس جوان گیر می‌آورد و می‌پزد و آبش را این جا می‌آورد. به محض این که پیدایش می‌شود، همکاران شوخی کنان، مرا می‌فرستند تا آب خروس را از او بگیرم و قول بدهم که یواش یواش آن را به خورد پسرش می‌دهم. او هم می‌گوید: «الهی خیر از جوونیت ببینی. با حوصله اینو بهش بده. اگه می‌داشتین خودم بدم بخوره خیلی بهتر بود.»

۱۷ دی - امروز حرف‌های آقای مرادی را وقتی خواهرش کنار تختش بود، شنیدم. می‌گفت: «به منصوره و مامان نگو، اما به نظرم دیشب به من شوک دادن. فکر کنم قلبم از کار افتاده بود. دو بار به هوش اومدم و چشم‌هام رو باز کردم؛ بار اول دیدم سرپرستار داشت به من مشت می‌زد و بار دوم هم دیدم با دستگاه بهم شوک وارد کردن.» طفلک نمی‌داند این بار چندمی است که به او شوک داده شده. خواهرش، نه تنها موضوع شوک را می‌داند، بلکه تنها کسی است که از وخامت وضع برادرش با خبر است. اما به او گفت: «فکر کنم خواب دیدی! اگه این طور بود، به ما می‌گفتن.»

وقتی بیرون آمد، از من خواهش کرد یک دقیقه با او بروم بیرون از سی سی یو. از من پرسید که چه باید بکنند؟ چه می‌توانستم بگویم؟ گفتم: «من یک پرستارم. با دکتر مشورت کنید.» گفتم: «دکتر که چیزی نمی‌گه. شما این جا تو سی سی یو، خیلی چیزها دیدین؛ تجربه دارین. شاید بدونین...» گفتم: «از من نشنیده بگیرین، اما برین یه جراح قلب بیارین بالا سرش. شاید با جراحی بشه کاری کرد.» آدرس بهترین جراحان قلب را گرفت و رفت. فکر نمی‌کنم بتواند به این زودی‌ها یکی از آنها را ببیند. مگر به کسی وقت می‌دهند؟

۱۸ دی - ساعت نه شب خواهر آقای مرادی به بخش تلفن زد که ترتیبی بدهیم تا وقتی با دکتر رهایی به دیدن برادرش میانند، اطلاعات دم در، آنها را معطل نکنند. "دکتر رهایی؟ بهترین جراح قلب؟" واقعاً تعجب کردم. فوراً با اطلاعات تماس گرفتم. از آن جایی که دکتر قلب بیمارستان، داشت مریض‌هایش را ویزیت می‌کرد، مجبور بودم به او هم بگویم. اخم‌هایش تو هم رفت اما با وقار تمام گفت: «چه خوب! شاید راهی به نظر رهایی برسه.»

مسلم است که از دیروز ساعت سه بعدازظهر تا حالا، تمام وقت زن جوان صرف پیدا کردن دکتر رهایی و راضی کردن او شده. بالاخره ساعت ده شب، با دکتر رهایی آمدند بیمارستان. زن جوان بیرون سی سی یو منتظر ماند و دکتر رهایی وارد شد.

دو متخصص قلب نیم ساعتی با هم حرف زدند و پرونده آقای مرادی را زیر و رو کردند و عاقبت دکتر جراح بالای سر بیمار رفت و او را معاینه کرد. ساعت یازده و نیم شب هر دو دکتر از بخش خارج شدند. زن جوان هم چنان انتظار می‌کشید. ما نفهمیدیم نتیجه چه بود.

۲۰ دی - دیروز صبح زود آقای مرادی کنجکاو می‌کرد که بداند چه کسی دکتر رهایی را بالای سر او آورده، اما من چیزی به او نگفتم. خودم کنجکاو بودم که بدانم نتیجه معاینه چه بوده؛ این است که وقتی امروز زن جوان وارد شد، فوراً سراغش رفتم. با اندوه گفت: «دکتر رهایی می‌گه تنها چاره، تعویض قلبه. قلب از کجا بیاریم؟ بعد هم، پول عمل را از کجا؟»